

قصه‌ی دوستی



نوشته‌ی قدمعالی سرامی
نقاشی از نسرین خسروی



قصه‌ی دوستی

نوشته‌ی قدمعای سرامی
نقاشی از نسرین خسروی



سازمان انتشارات

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

میدان تخت طاووس - میدان حق - شماره ۳۱ - تهران

چاپ اول، اردیبهشت ماه ۲۵۲۵

کلیه‌ی حقوق محفوظ است.

www.parand.se



توی يك ده كوچك، توی يك اتاق گلی يك پیرزن زندگی می کرد.
پیرزن تنهای تنها بود، هیچکس را نداشت. شوهرش ده سال پیش
مرده بود. آرزو داشت کسی او را مادر صدا کند، دلش میخواست پسر یا
دختری داشت، اما نداشت.

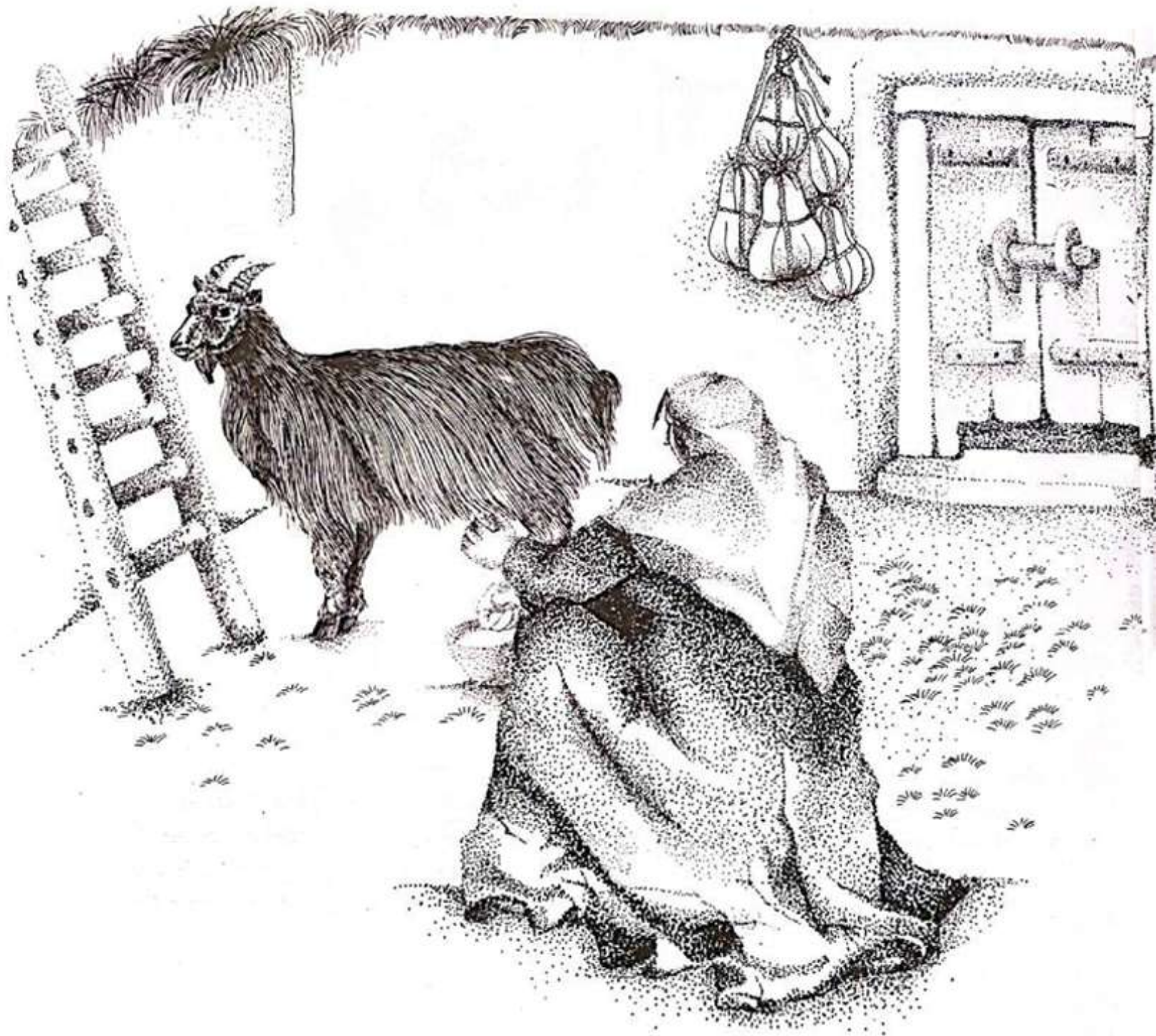
مردم ده می گفتند: اجاقش کور است، مثل اتاقش است که در و پنجره
ندارد، یعنی نه پسر دارد، نه دختر. آخر ده نشینها فرزند را مایه‌ی
روشنی زندگی پدر و مادر می دانند.

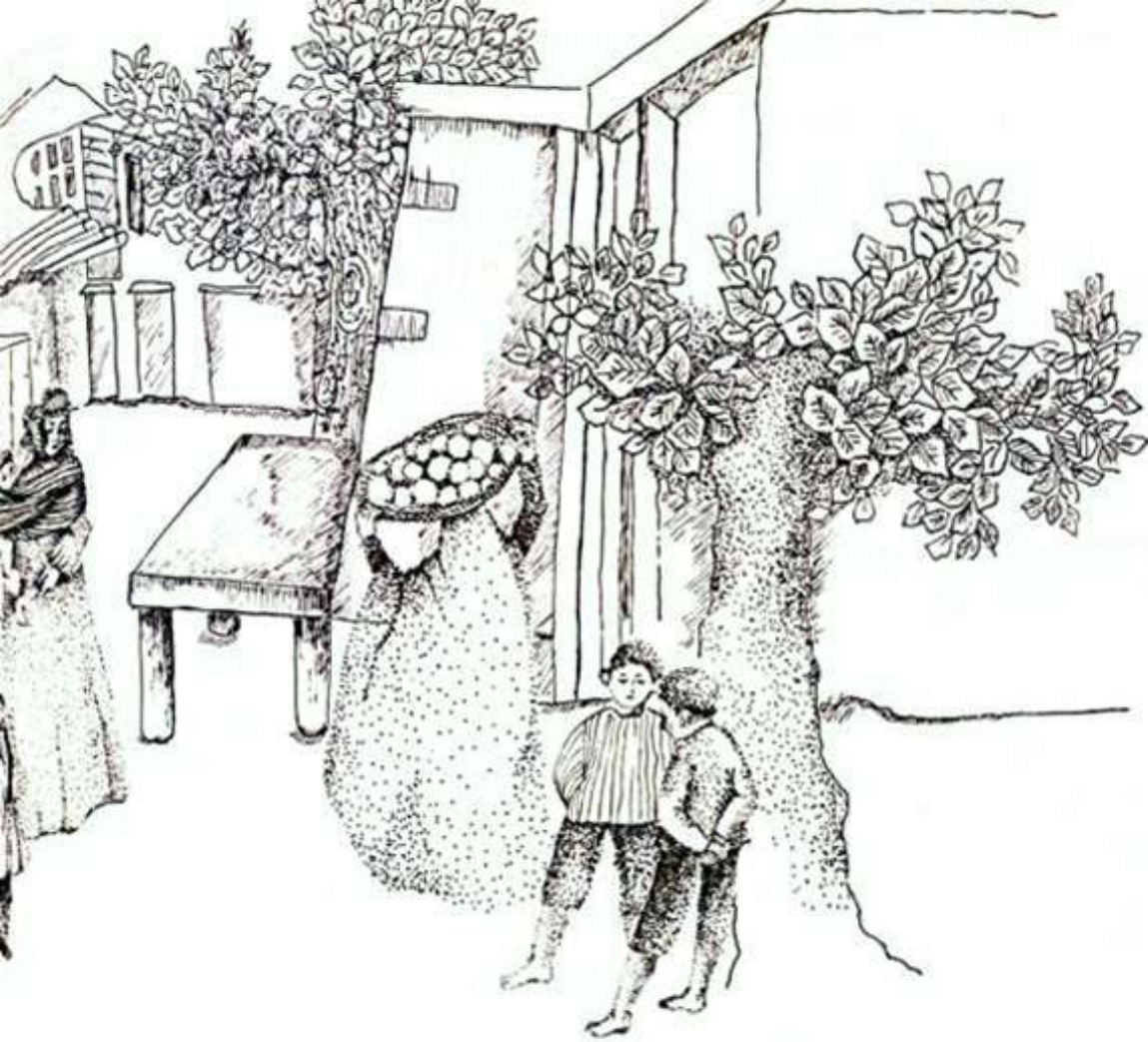
پیرزن سالها بود که به این زندگی ساکت و بی سروصدا عادت کرده بود.

ده سال پیش وقتی شوهرش مرد و او را تنها گذاشت، تنهایی برایش خیلی سخت بود اما حالا
دیگر همه چیز را فراموش کرده بود، تنها گاهی وقتها که به یاد شوهرش می افتاد دلش می گرفت و
گریه می کرد.

پیرزن از مال دنیا تنها يك بز داشت، يك بز شیرده لاغر. اما کسی را نداشت که برود برای بز
علف بچیند. خوراك بز برگ بود: چه برگ درخت، چه برگ کاغذ.

پیرزن هر روز صبح پیش از دمیدن آفتاب از خواب بیدار می شد، نمازش را می خواند و اگر غذایی
از شب مانده بود، می خورد و می رفت سراغ بز. شیرش را می دوشید توی يك کاسه‌ی مسی و می گذاشت
تو سینی و پارچه‌ای رویش می کشید و می رفت حیاط کوچولوی خانه‌اش را آب و جارو می کرد. وقتی
آب و جارو تمام می شد، چادر کهنه‌اش را روی سر می انداخت و کاسه‌ی شیر را برمی داشت و بطرف
بازار به راه می افتاد. هر طور بود شیرها را می فروخت و با پولش نان و قند و چای، یا گوشت و سبزی
می خرید و می آورد خانه. نزدیک ظهر بخانه می رسید و همیشه از بس راه رفته بود گرسنه‌اش بود، می نشست
و ناهارش را می خورد و گاهی هم دوتا استکان چای برای خودش نم می کرد. بعد از ظهرها هم هر وقت
حوصله داشت چرخ‌ریسی می کرد.





پیرزن يك روز كه داشت از بازار برمی گشت، سرراهش به يك گربه‌ی سیاه و سفید آتش پاره بر خورد
كه میومیو راه انداخته بود و دمی تسوی هوا می جنباند. از گربه خوشش آمد، آنقدر خوشش آمد كه
توی دلش گفت: هرطور شده باید اورا بگیرم. این بود كه یواش یواش دنبالش راه افتاد و وقتی خوب
به او نزدیک شد پدید كه اورا بگیرد. اما گربه‌ی ناقلایستی زد و فرار كرد.



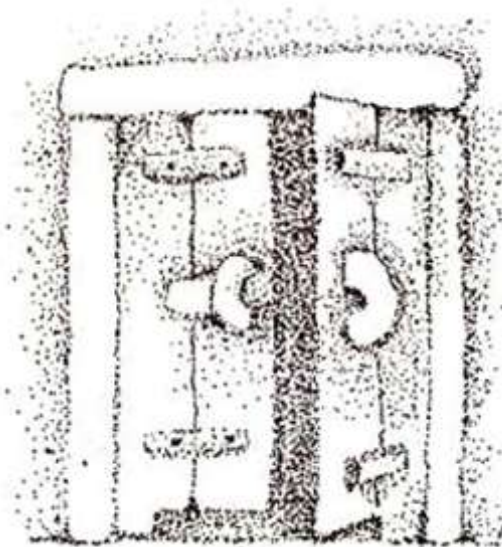


گربه آنقدر تند می‌دوید که پیرزن دید
اگر بجای دو پا دو بال هم داشته باشد به‌گرد
او نمی‌رسد. این بود که سرش را پایین
انداخت و رفت و رفت و رفت تا به‌خانه رسید.
وقتی رفت تو، همان گربه‌ی آتش‌پاره‌ی ناقلا
را توی خانه دید که گاهی به شاخهای بز نگاه
می‌کرد و گاهی بارش‌های او وُر می‌رفت و گاهی
هم دورش چرخ می‌خورد.

پیرزن با خودش گفت: شاید هنوز نیم ساعت نشده
که به این خانه آمده اما آنطور با بز بازی می‌کند که انگار
سال‌ها است با او رفیق است و بعد غصه‌اش شد که چرا آدمها
به این سادگی با هم دوست نمی‌شوند.
پیرزن در راه همه‌اش توی فکر گربه‌ی ناقلا بود، این
بود که وقتی او را سرگرم بازی با بز دید، پَرید و گرفتش،
نمی‌دانید چقدر خوشحال بود که این دفعه گربه فرار نکرد.

با مهربانی از گربه پرسید: دوست
 داری پیش ما بمانی؟ من و این بز که با
 او رفیق شده‌ای چندسال است که باهم
 زندگی می‌کنیم. تو هم می‌توانی با ما
 باشی، لانه‌ات با من ولی غذایت را
 خودت باید گیر بیاوری.
 گربه که به بز علاقه پیدا کرده
 بود، قبول کرد.

چند روزی گذشت، پیرزن و
 گربه و بز باهم زندگی خوشی داشتند.
 روزها گربه می‌رفت شکار و بز
 هم دنبال رزق و روزی به‌همه جا سر
 می‌زد. پیرزن اتاق را آب و جارو
 می‌کرد و بز را می‌دوشید و شیرش
 را می‌برد بازار و می‌فروخت. بعد از ظهرها هم
 چرخ‌ریسی می‌کرد. اما شب که می‌شد اتاق گلی پر بود
 از صدا و آواز. پیرزن قصه می‌گفت، گربه آوازهای قشنگ
 می‌خواند و بز هم می‌رقصید و ورجه‌ورجه می‌کرد.
 بگو و بخند، پاشو و بشین، بز و بکوب بود تا وقتی
 که خوابشان می‌برد.



تا يك روز صبح، پيرزن آمد كاسه‌ی شير را، كه دوشيده و توی سيني گذاشته بود، بردارد كه آن را خالی دید و سيني را شيرمالي. فهميد كه كار كارِ هيچكس نيست مگر گربه‌ی ناقلا.

گربه چارچشمی سوراخ موشی را می‌بايد كه پيرزن گردنش را گرفت و از زمين بلندش كرد. وقتی چشمهای گربه توی چشم‌های پيرزن افتاد، خجالت كشيد و زد زير گربه. چون فهميده بود كه پيرزن همه چيز را می‌داند. اما پيرزن خیلی مهربان بود. گربه را مثل روز اول نوازش كرد و دستی به موهايش كشيد و از او پرسيد:

شيرها را تو خوردی و به سيني مالیدی؟ گربه سرش را پايين انداخت و هيچ نگفت.

پيرزن گفت: گرسنه‌ات بود بمن می‌گفتی.

گربه باز هم ساكت ماند اما فهميد كه پيرزن او را بخشيده است. پيرزن گفت: ما باز هم باهم دوستيم

بشرطی كه ديگر از اين كارها نكنی.

گربه گفت: اگر روده‌هايم از گرسنگی سوراخ شود بی‌اجازه به سراغ كاسه‌ی شير نمی‌روم.

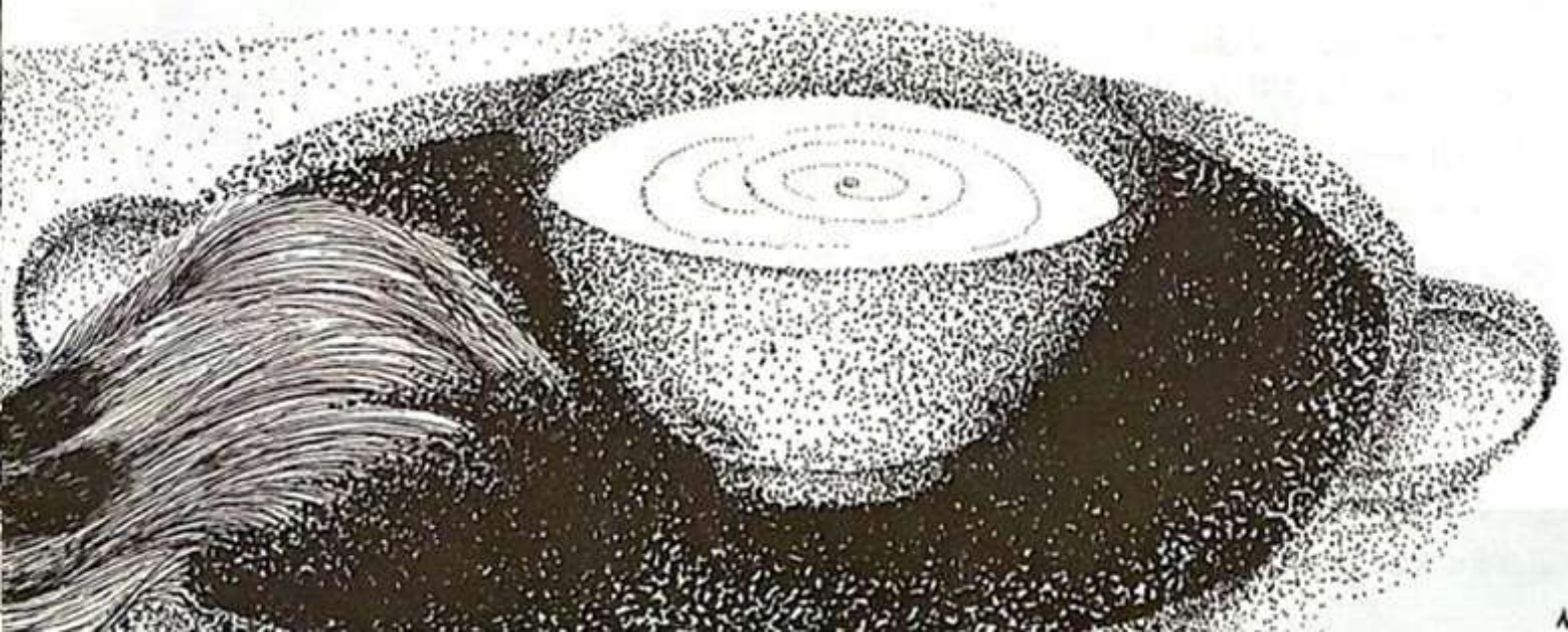
پيرزن گفت: ببينيم و تعريف كنيم.

فردا باز پيرزن بز را دوشيد و كاسه‌ی شير را گذاشت توی سيني و رفت دنبال آب و جارو.

بوی شير تازه می‌آمد و گربه هم گرسنه بود و شير به‌دهانش مزه کرده بود.

پيرزن را دوست داشت اما شير تازه را هم دوست داشت، خجالت كشيدن توی روی پيرزن را

دوست نداشت گرسنگی را هم دوست نداشت.



دست آخر گرسنگی برنده شد و گربه آن کاری را که نباید بکند، کرد.
باز پیرزن بود و کاسه‌ی خالی و سینی شیرمالی.

پیرزن که دید با حرف کاری از پیش نمی‌برد
به فکر چاره افتاد. نشست و فکر کرد، اول باخودش
گفت: از خانه بیرونش کنم، این گربه جز ضرر
زدن به من کاری ازش بر نمی‌آید. بعد گفت:
دوسه روزی پایش را می‌بندم. اما هیچکدام
از این دو راه را نپسندید. یکمرتبه راه
چاره‌ای پیدا کرد.

رفت بازار و یک کاسه قیر خرید
و با آن کف سینی را اندود کرد.
صبح شد، پیرزن بز را دوشید
و کاسه‌ی شیر را گذاشت توی سینی
و رفت دنبال کارهای دیگر.
گربه که چشم پیرزن را دور دید
به طرف سینی آمد، با آنکه رنگ سینی
عوض شده بود به این فکر نیفتاد که
ممکن است پیرزن نقشه‌ای برایش
کشیده باشد. گرسنه بود.

سیاهی قیر، شیر را سفیدتر
نشان میداد. رفت به طرف
کاسه که دمش به قیرهای سینی
چسبید. هرچه تقلا کرد خودش را
نجات بدهد نتوانست. بنای جیغ و فریاد
را گذاشت تا کسی بیاید و دم او را از سینی جدا کند.



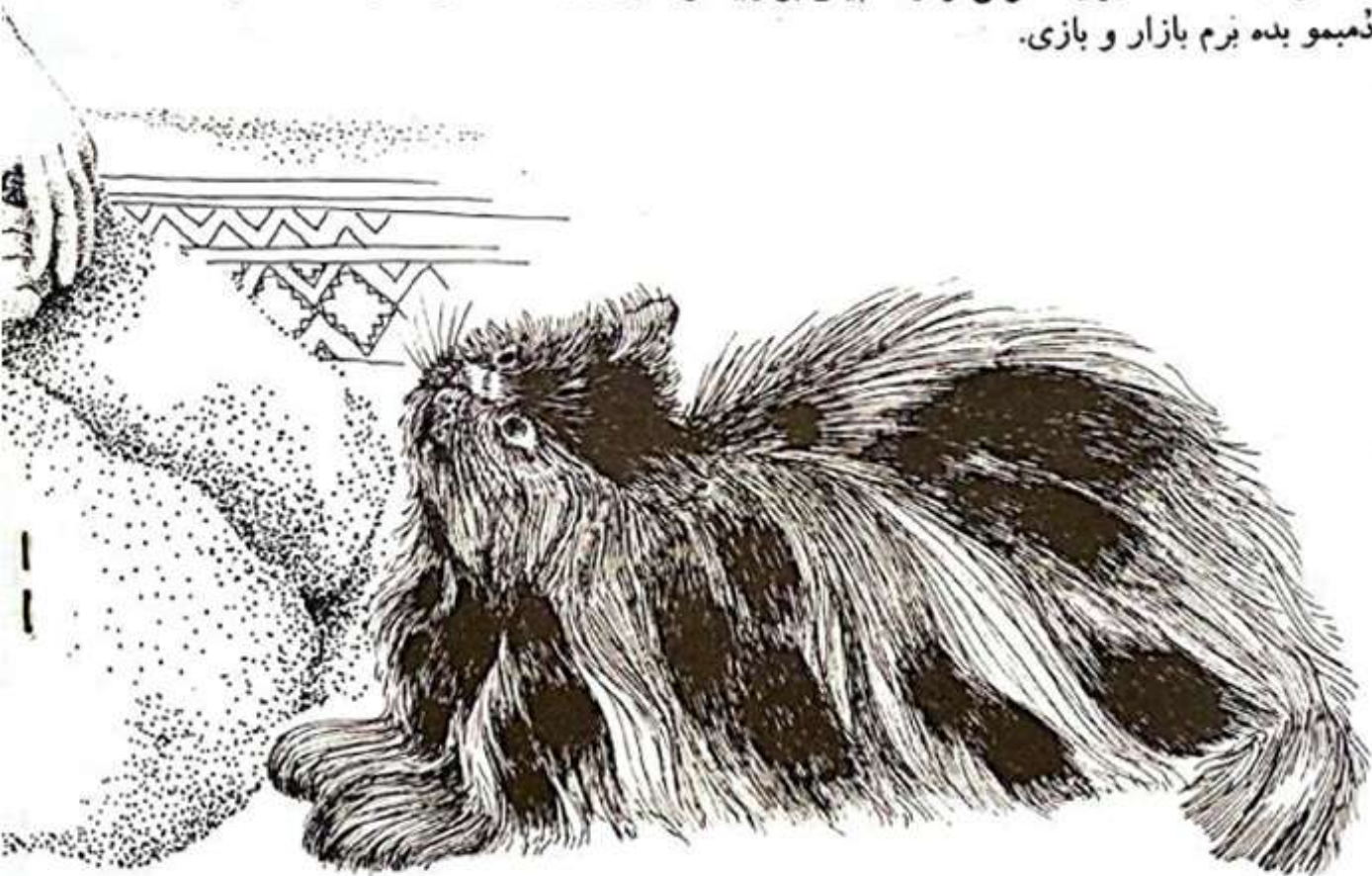


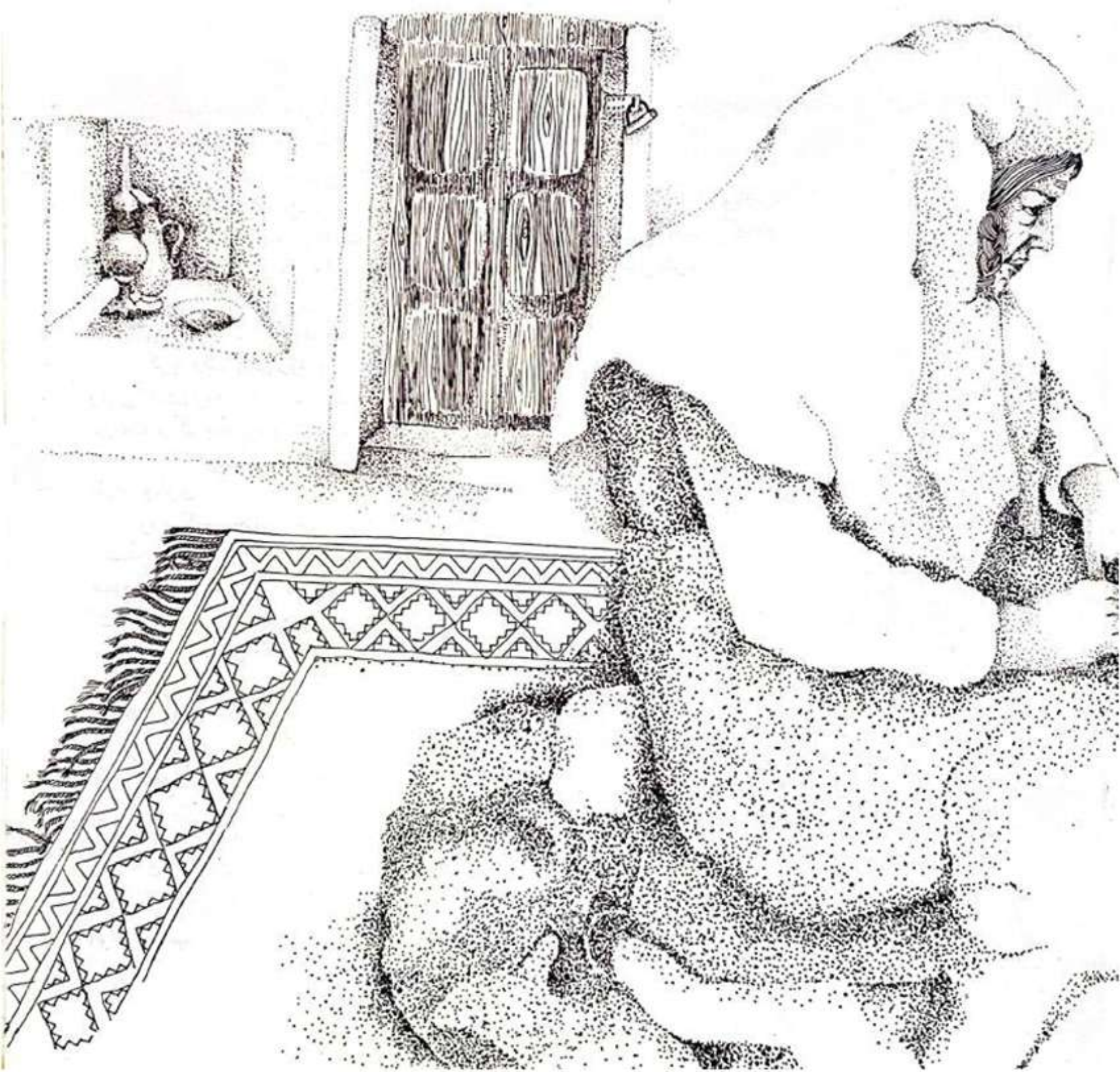
پیرزن که گوش بزنگ بود، رفت و قیچی زنگ زده‌ای را که از شوهر خدا بیمارزش به او رسیده بود از توی صندوقچه بیرون آورد و آمد نوک دم گربه را چید. گربه چهارتا پا داشت چهارتا هم قرض کرد و زد بچاک. گربه‌های دیگر که او را با دم بریده دیدند خنده‌شان گرفت و او را دنبال کردند. گربه‌ی دم بریده می‌کوشید خودش را از دست آنها خلاص کند، اما آنها ول نمی‌کردند. این بدو و آنها بدو تا آخر او را در بن‌بستی گیر انداختند و دورش حلقه زدند. آنها به دم بریده‌ی او می‌خندیدند و هر کدامشان نیشی به او می‌زدند.

یکی می‌گفت: چرا دزدی کردی تا دمت را بچینند؟ دیگری می‌گفت: غصه‌نخور بزرگ می‌شوی جایش یک دم تازه در می‌آید. یکی می‌گفت: دیگر نمی‌توانی دمت را توی هوا بچرخانی. خلاصه هر یک از گربه‌ها چیزی می‌گفتند. گربه‌ی دم بریده داشت دیوانه می‌شد. دیگر نتوانست تاب بیاورد. به هر جان‌کندنی بود خودش را از چنگ آنها خلاص کرد و فرار کرد.



دوان دوان خودش را به اتاق گلی رساند و افتاد روی پاهای پیرزن و گفت: ننهجون مرا ببخش. گرسنه‌ام بود، اشتباه کردم، نفهمیدم، قول می‌دهم دیگر از این کارها نکنم. پیرزن مهربان دلش برای او سوخت. از زمین بلندش کرد و گفت: این دفعه ترا بخشیدم، اما وای بحالت اگر دوباره بی‌اجازه‌ی من سراغ کاسه‌ی شیر بروی. گربه که خیالش راحت شده بود و می‌دانست پیرزن دیگر از او دلخور نیست، گفت: ننه جون دُمیمو بده، برم بازار و بازی. پیرزن که آرزو داشت یکی او را ننهجون صدا کند خیلی خوشحال شد و گفت: دعت پیش مننه، توی صندوقچه قایمش کردم هر وقت رفتی و شیرهایی را که خوردی آوردی، درش می‌آرم و بهت میدم. گربه با خودش گفت: می‌روم پیش بز، شاید بتوانم یک کاسه شیر از او بگیرم و دمم را از گرو در بیاورم. دم بریده‌اش را انداخت روی کمرش و رفت پیش بز و با گربه وزاری گفت: بز! شیر بده ننهجون، تا ننه جون دُمیمو بده برم بازار و بازی.





بز گفت: حرفی ندارم، اما برگ بهم بده تا بخورم و پستونام پر شیر بشن بعد هرچی شیر دلت خواست پدوش و پتر.

گره رفت پیش درخت و با گریه و زاری گفت:

درخت برگ بده بز، بز شیر بده ننه جون، ننه جون ذمبمو بده برم بازار و بازی.
درخت گفت: چند وقته که رود از کنار من نمی گذره، می بینی برادر، برگهام

از بی آبی خشکیده، برو آب واسم بیار تا بخورم و برگهام دوباره سبز بشن،
اونوقت شاخه های سبز و پربرگمو خم می کنم

تا هرچی برگ دلت می خواد بچینی و پیری.

گره رفت پیش رود و با گریه و

زاری گفت: رود، آب بده درخت،

درخت برگ بده بز، بز شیر بده

ننه جون، ننه جون ذمبمو بده برم

بازار و بازی.

رود گفت: حال رفتن ندارم،

چند روزه که آواز خوش بگوشم

نخورده، بُرو کولی رو بگو بیاد،

کنارم بشینه، برام آواز بخونه، تا

من زقصون زقصون خودمو به

درخت برسونم.

گره رفت پیش کولی و

با گریه و زاری گفت: کولی

آواز بخون تا رود آب بده درخت، درخت

برگ بده بز، بز شیر بده ننه جون، ننه جون

ذمبمو بده برم بازار و بازی.

کولی گفت: من الان گرسنه، خوندنم

نمی آد، نون بیار بخورم و قوت بگیرم تا پیام

آواز بخونم.



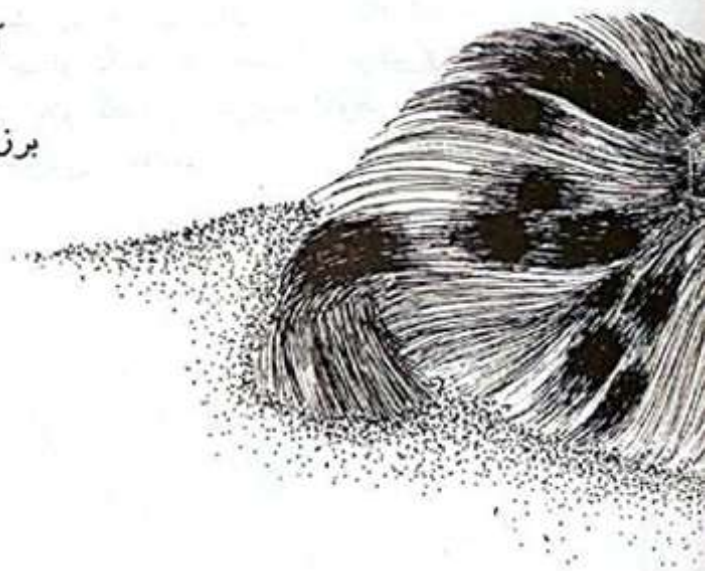





گربه رفت پیش تنور و با گریه وزاری گفت: تنور نون بده کولی،
 کولی آواز بخونه، رود آب بده درخت، درخت برگ بده بز،
 بز شیر بده ننهجون، ننهجون دمبمو بده برم بازار و بازی.
 تنور گفت: برو آرد بیار تا نون بپزم و بهت بدم.
 گربه رفت پیش آسیاب و با گریه وزاری گفت:
 آسیاب! آرد بده تنور، تنور نون بده کولی، کولی
 آواز بخونه، رود آب بده درخت، درخت برگ
 بده بز، بز شیر بده ننهجون، ننهجون دمبمو بده
 برم بازار و بازی.


آسیاب گفت: برو برادر گندم بیار آرد ببر.
 گربه رفت پیش برزگر و با گریه وزاری گفت: برزگر! گندم
 بده آسیاب، آسیاب آرد بده تنور، تنور نون بده کولی،
 کولی آواز بخونه، رود آب بده درخت، درخت برگ بده بز، بز
 شیر بده ننهجون، ننهجون دمبمو بده برم بازار و بازی.
 برزگر گفت برو گاو بیار زمینامو شخم بزنه تا گندم بهت بدم.
 گربه رفت پیش گاو و با گریه وزاری گفت:
 گاو! شخم بزن زمینارو، برزگر گندم بده آسیاب، آسیاب
 آرد بده تنور، تنور نون بده کولی، کولی آواز بخونه،
 رود آب بده درخت، درخت برگ بده بز، بز شیر
 بده ننهجون، ننهجون دمبمو بده برم بازار
 و بازی.

گاو گفت: علف سیری باید
 بخورم تا قوتم بیاد و پیام
 زمینهارو شخم بزنم.





گر بهی دم بریده دید نه خیر، با این در و آن در زدن و دست پیش این و آن دراز کردن کار درست نمی شود و دمش از گرو در نمی آید. تو فکر بود که چکار کند و چکار نکند که علفزار سرسبزی را رو بروی خود دید. همین طور که به علفها خیره شده بود، انگار یکی به او گفت: پتر توی شان و هر چه دلت می خواهد بچین، این پنجولها را برای همچه روزی به تو داده اند، تا وقتی درماندی بکارشان ببری.



بچه ها! گر بهی دم بریده دیگر صبر نکرد؛
مثل یک تیر کوچولو پرید میان علفزار و با چنگ
و دندان بجان علفها افتاد و آنقدر چید تا خسته
شد، وقتی رویش را برگرداند، دید به اندازه ای
که چند گاو را سیر کند علف چیده. گر بهی که
می دید بزودی به دمش خواهد رسید خوشحالی
می کرد و دور علفها چرخ می خورد و
دمش را توی هوا می چرخاند.





علفها را بغل زد و آورد ریخت جلوی گاو.
گاو شکمی از غذا در آورد و آمد زمین‌های برزگر
را شخم زد. برزگر به گربه، گندم داد و او هم گندمها را آورد
پیش آسیاب و آسیاب آردشان کرد. آردها را برداشت و آورد
پیش تنور، تنور هم با آنها چند قرص نان برشته پخت. نانها را بُرد
برای کولی، کولی خورد و سیر شد و آمد لب رودخانه نشست و
آوازهای قشنگ خواند. رود، رقصان رقصان، خودش را به درخت
رساند و چیزی نگذشت که درخت تشنه، سبز و پُربزرگ شد و شاخه‌هایش را خم
کرد و گربه تا توانست از برگها چید و آنها را بغل کرد و آورد پیش بز، بز برگها
را خورد و پستان‌هایش پُر شیر شد، آنوقت گربه رفت از توی اتاق یگلی کاسه‌ی مسی
را آورد، نشست و بز را دوشید و کاسه‌ی شیر
را آورد گذاشت جلوی ننه‌جون. ننه‌جون پا شد، رفت در صندوقچه را باز کرد و دم گربه
را در آورد و به او داد.



گره از خوشحالی در پوستش نمی‌گنجید. توی دلش می‌گفت چقدر برای دم رنج بردم و زحمت کشیدم.

نه‌جون گذاشت تا خوب خوشحالی‌هایش را بکند، بعد از او خواست تا برایش تعریف کند که چطور توانسته اینهمه برگ‌سبز و تازه برای بزیابورد، از او خواست تا برایش تعریف کند که در این مدت کجاها رفته و به‌چه کسانی برخورده و چه چیزهایی دیده است.

گره داستان خود را مو به مو تعریف کرد. پیرزن وقتی فهمید که گره‌ی ناقلا آخر کار ناچار شده است علف بچیند، از او پرسید: چرا وقتی علفها را چیدی آنها را یگراست نیاوردی برای بز، و اینهمه بخودت زحمت دادی؟ اگر این کار را می‌کردی، زودتر از این به‌دمت می‌رسیدی.

گره گفت: تو راست می‌گویی اگر من علفها را برای بز می‌آوردم هم کارم ساده‌تر بود و هم زودتر از این به‌دمم می‌رسیدم، اما من این را نمی‌دانستم که بزمان علف هم می‌خورد. چون تا من یادم می‌آید خوراکش برگ بوده است. تازه اگر این را هم می‌دانستم از همین راهی که آمدم، می‌آمدم چون همه‌ی آنها را چشم براه گذاشته بودم. گاو منتظر بود که علف برایش ببرم، بزرگر چشم‌براه گاو بود تا زمین‌هایش را شخم بزند و آسیاب گندم می‌خواست تا آرد کند و تنور هم منتظر آرد بود تا نان بپزد،

کولی هم گرسنه بود و باید نان باو می‌رساندم، رود هم مدت‌ها بود که آواز خوش نشنیده بود و درخت هم خیلی وقت بود که آب سیری گیرش نیامده بود.

درست است که من دیر به‌دمم رسیدم، اما توانستم همه‌ی آنها را به‌مراد دلشان برسانم.

نه‌جون گره را بغل کرد و بوسید.

گره سرش را به سینه‌ی پیرزن چسباند تا به‌او بفهماند که خیلی دوستش دارد.

پیرزن دم او را به پشتش چسباند و گفت: حالا برو بازار و بازی. گره جستی زد و دمی چسباند و گفت: حالا نه.

نه‌جون پرسید: پس کی؟ گره در حالی که از اتاق بیرون می‌رفت گفت: هر کاری وقتی دارد.

نه‌جون که دید گره دارد می‌رود بادلواپسی گفت: حالا کجا می‌روی؟ گره گفت: می‌روم علف بچینم.

پیرزن پرسید: پس داست کو؟



گر به پنجول‌هایش را نشان داد و دمش را توی هوا چرخاند و رفت.
بچه‌ها: پیرزن دیگر اجاقش کور نبود، انگار خدا يك پسر کاکل‌زری به او داده بود.
روزها بز و گربه و ننه‌جون کار می‌کردند و شبها دور هم جمع می‌شدند. ننه‌جون قصه می‌گفت،
گر به آواز می‌خواند و بز می‌رقصید. بگو و بخند، پاشو و بشین، بز و بکوب بود تا خوابشان می‌برد.